



بشقاب پرنده در کوشیرو

هاروکی موراکامی

دنج روز را یکسره مقابل تلویزیون گذرانده بود، زل زده به خانه‌ها و بانک‌های فرو ریخته، ردیف مغازه‌های آتش گرفته، راه‌آهن‌ها و اتوبان‌های گسسته شده. حتی یک کلمه هم حرفی نزده بود. غرق شده لابه‌لای کوسن‌های مبل، با دهانی قفل، حتی وقتی کومورا با او حرف می‌زد هیچ جوابی نمی‌داد. سرش را هم به نشانه رد یا تأیید تکان نمی‌داد. کومورا حتی مطمئن نبود صدایش به او می‌رسد.

زن کومورا از خیلی بالاتر، از شمال یاماگاتا می‌آمد و تا آنجا که کومورا می‌دانست، هیچ دوست یا خویشاوندی نداشت که ممکن بود در کوبه زخمی شده باشند. با این وجود کماکان از صبح تا شب مقابل تلویزیون میخ شده بود. صبح‌ها کومورا از خواب بیدار می‌شد، صبحانه و قهوه برای خودش آماده می‌کرد و به سر کار می‌رفت. عصر که از سر کار برمی‌گشت برای خودش با هر چه در یخچال پیدا می‌کرد غذای سبکی

حاضر می‌کرد و به تنهایی شام می‌خورد. وقتی می‌رفت بخوابد او هنوز به اخبار خیره شده بود. حداقل در حضور کومورا، او نه چیزی می‌خورد، نه چیزی می‌نوشید و نه به توالت می‌رفت. یک دیوار سنگی از سکوت احاطه‌اش کرده بود که کومورا دیگر تلاش نمی‌کرد از اش بگذرد.

و وقتی یکشنبه، روز ششم، از سر کار برگشت، زنش ناپدید شده بود.

کومورا در یکی از قدیمی‌ترین فروشگاه‌های لوازم صوتی در آکی‌هابارا توکیو (شهر الکترونیک توکیو) فروشنده بود. او اجناس گران‌قیمت می‌فروخت و هر وقت فروش می‌کرد کمیسیون قابل توجه‌ای نصیبش می‌شد. اکثر مشتری‌هایش دکترها یا سرمایه‌دارهای خودساخته و یا پولدارهای شهرستانی بودند. از هشت سال پیش کارش این بود و از همان روز اول درآمد خوبی داشت. وضع اقتصاد خوب بود، قیمت مسکن رو به افزایش و ژاپن از پول لبریز بود. کیف پول‌ها از اسکناس‌های ده هزار ینی داشتند می‌ترکیدند و همه دنبال راهی بود که خرج‌شان کنند. گران‌ترین اجناس اغلب زودتر از بقیه تمام می‌شدند.

کومورا بلند و باریک و شیک‌پوش بود. با آدم‌ها خوب ارتباط برقرار می‌کرد. در روزهای مجردی با زنان زیادی دوست شده بود. ولی بعد از ازدواج در بیست و شش سالگی متوجه شد که هوسش برای ماجراجویی‌های جنسی بسیار ساده - و مرموز - از بین رفته است. طی پنج سالی که از ازدواجش می‌گذشت او به جز زن خودش با هیچ زن دیگری نخواهید بود. نه که فرصتش پیش نیامده باشد، او تمام علاقه‌اش را به روابط زودگذر و یک شبی از دست داده بود. بیشتر ترجیح می‌داد زود به خانه برگردد، یک شام آرامش‌بخش با زنش بخورد، ولو شده روی میبل با او کمی گپ بزند و دست آخر به تخت بروند و عشقبازی کنند. این تمام چیزی بود که او می‌خواست.

دوستان کومورا از ازدواج او سر در نمی‌آوردند. در کنار سر و وضع مرتب و کلاسیک او، زنش بسیار بسیار معمولی بود. زن کوتاه بود، بازوهای کلفتی داشت و ظاهر بی‌رنگ و رو و حتی شاید بی‌روح. و مشکل فقط ظاهری نبود: هیچ چیز جذابی در مورد شخصیت او نمی‌شد پیدا کرد. به ندرت چیزی می‌گفت و حین حرف زدن عبوس بود.

با این وجود، هر چند خود او هم دلیلش را نمی‌فهمید، کومورا همیشه حس می‌کرد که هر وقت همراه با زنش زیر یک سقف بود تمام نگرانی‌هایش ناپدید می‌شدند؛ این تنها وقتی بود که او واقعاً به آرامش می‌رسید. پیش او راحت می‌خوابید بی آنکه کابوس‌هایی که در گذشته آزارش می‌دادند باز به سراغش بیایند. محکم راست می‌کرد و زندگی جنسی‌اش پر شور بود. دیگر لازم نبود نگران مرگ یا بیماری‌های مقاربتی یا گسترده‌گی جهان باشد.

زنش ولی سبک زندگی شلوغ توکیو را دوست نداشت و همیشه به یاد یاماگاتا بود. دلش برای پدر و مادرش و دو خواهر بزرگترش تنگ می‌شد و هر وقت احساس دلتنگی می‌کرد برای دیدن‌شان به خانه می‌رفت. والدینش یک مهمانسرای موفق داشتند که از لحاظ مالی به راحتی تأمین‌شان می‌کرد. پدرش عاشق جوانترین دخترش بود و در کمال رضایت پول بلیط‌های دوطرفه‌ی دخترش را می‌داد. بارها شده بود که کومورا بعد از بازگشت از سر کار، دیده بود زنش رفته و یادداشتی روی میز آشپزخانه گذاشته که مدتی پیش والدینش خواهد ماند. او هیچ‌وقت اعتراض نمی‌کرد. همیشه منتظر بازگشتش می‌ماند، و او همیشه برمی‌گشت، بعد یک هفته ده روز و سرحال.

اما نامه‌ای که زنش برای او پنج روز بعد از زلزله گذاشته بود متفاوت بود: «من هیچ‌وقت بر نخواهم گشت.» و بعد بسیار ساده ولی روشن توضیح داده بود چرا دیگر نمی‌خواست با کومورا زندگی کند. نوشته بود «مشکل این است که تو هیچ‌وقت هیچ‌چیز به من نمی‌دهی. یا اگر دقیق‌تر بخواهم بگویم، تو هیچ‌چیزی در درونت نداری که من بدهی. تو خوب و مهربان و خوش‌قیافه هستی، ولی زندگی با تو مثل زندگی با یک تکه

هوا است. تقصیر تو نیست. زنان زیادی هستند که عاشق تو بشوند. ولی خواهش می‌کنم به من زنگ نزن. فقط از دست چیزهایی که جا گذاشتم خلاص بشو.»

چیز زیادی جا نگذاشته بود. لباس‌هایش، کفش‌هایش، چترش، فنجان قهوه‌اش، سشوارش، همه رفته بودند. لابد بعد از اینکه آن روز صبح کومورا سر کار رفته بود، همه‌ی آن‌ها را بسته بندی کرده و فرستاده بوده. تنها چیزهایی که در خانه مانده بودند و می‌شد گفت جزو «وسایل او» بودند خلاصه می‌شدند در یک دوچرخه که برای خرید ازش استفاده می‌کرد و چند کتاب. سی‌دی‌های بیتلز و بیل اوانز که کومورا از زمان روزهای مجردی‌اش جمع می‌کرد هم ناپدید شده بودند.

روز بعد به خانه‌ی والدین زنش در یاماگاتا زنگ زد. مادرزنش تلفن را جواب داد و به او گفت که زنش نمی‌خواهد با او صحبت کند. به نظر لحن پوزش‌آمیزی داشت. در ضمن به او گفت که زنش مدارک لازم برای طلاق را خواهد فرستاد و او باید بلافاصله مدارک را امضا کند و برگرداند.

کومورا جواب داد که او شاید نتواند آن‌ها را بلافاصله برگرداند. این مسأله مهمی بود و او می‌خواست در موردش فکر کند.

مادرزنش گفت: «تو هر چقدر می‌خواهی می‌توانی در موردش فکر کنی، ولی من فکر نمی‌کنم چیزی را تغییر بدهد.»

کومورا فکر کرد احتمالاً حق با او بود. فرق نمی‌کرد چقدر صبر می‌کرد، هیچ چیز مثل سابق نمی‌شد. از این موضوع مطمئن بود.

می‌بعد از اینکه مدارک را پس فرستاد، کومورا یک هفته مرخصی درخواست کرد. فوریه ماه آرامی بود و او به رئیسش قبلاً گفته بود در زندگی‌اش چه می‌گذرد. برای گرفتن مرخصی با هیچ مشکلی روبرو نشد.

یکی از همکاران کومورا به نام ساساکی سر نهار سراغش آمد و گفت «شنیدم داری برای مدتی می‌روی. هیچ برنامه‌ای ریختی که چه کار می‌خواهی بکنی؟»

کومورا جواب داد «نمی‌دانم. چه کاری باید بکنم؟»

ساساکی مجرد بود، سه سال جوانتر از کومورا. استخوان‌بندی ظریفی داشت و موهای کوتاه، و عینک گرد با قاب طلایی به چشم می‌زد. زیاد حرف می‌زد و به خودش زیادی مطمئن بود، که اکثر آدم‌ها خوششان نمی‌آمد، ولی با کومورای آسان‌گیر روابط خوبی داشت.

«چه کاری؟ خب حالا که مرخصی گرفتی چرا نروی سفر یک جای خوب؟»

کومورا جواب داد «بد فکری نیست.»

ساساکی در حالیکه شیشه عینکش را با دستمال پاک می‌کرد به کومورا خیره شد، انگار که تلاش می‌کرد سر نخ پیدا کند.

پرسید «تا حالا هو کایدو رفتی؟»

کومورا جواب نداد «هیچوقت»

«دلت می خواهد بروی؟»

«چرا می پرسی؟»

ساساکی چشم باریک کرد و گلویش را صاف کرد. «حقیقتش را بخواهی من یک بسته‌ی کوچکی دارم که می‌خواهم به کوشیرو بفرستم، و امیدوارم تو بتوانی برایش ببری‌اش. با این کارت به من لطف بزرگی می‌کنی و با کمال میل هزینه بلیت را می‌دهم. هزینه‌ی هتلت در کوشیرو را هم می‌توانم بدهم.»

«یک بسته‌ی کوچک؟»

ساساکی گفت «این هوا،» و با دست یک مکعب ده سانتی درست کرد. «چیز سنگینی نیست.»

«ربطی به کار دارد؟»

ساساکی سرش را به اطراف تکان داد. گفت «ابداً، کاملاً شخصی است. فقط دلم نمی‌خواهم به در و دیوار کوبیده شود، برای همین نمی‌توانم پستش کنم. اگر ممکن باشد می‌خواهم دستی تحویلش بدهی. کاری است که باید خودم انجام بدهم، ولی واقعاً وقتش را ندارم تا هوکایدو بروم.»

«چیز مهمی است؟»

در حالیکه لب‌های بسته‌اش کمی انحنای پیدا می‌کرد ساساکی سر تکان داد. «شکستی نیست و هیچ "مواد خطرناکی" ندارد. نیازی نیست نگران بشوی. وقتی در فرودگاه از دستگاه اشعه ایکس رد بکنندش بهت گیر نمی‌دهند. قول می‌دهم به دردرس نیافتی. تنها دلیل اینکه پست نمی‌کنمش این است که دلم راضی نمی‌شود.»

کومورا می‌دانست هوکایدو در فوریه شدید سرد خواهد بود، ولی سرما و گرما برای کومورا فرقی نداشت.

«خب بسته را باید به کی تحویل بدهم؟»

«خواهرم، خواهر کوچکترم. او آنجا زندگی می‌کند.»

کومورا تصمیم گرفت پیشنهاد ساساکی را قبول کند. بیشتر فکر کردن در موردش دردرس بی‌مورد بود. هیچ دلیلی نداشت قبول نکند، و هیچ کار دیگری هم برای انجام دادن نداشت. ساساکی بلافاصله به هواپیمایی زنگ زد و برای دو روز بعد یک بلیت رزرو کرد.

فردا سر کار به کومورا جعبه کوچکی تحویل داد که شبیه جعبه‌هایی بود که برای خاکستر آدم‌ها استفاده می‌شوند، فقط کمی کوچکتر و پیچیده شده در کاغذ مانیل. حس این را می‌داد که چوبی باشد. تقریباً وزنی نداشت. نوارهای پهن و شفاف چسب روی کاغذ کشیده شده بودند. کومورا جعبه را در دست گرفت و برای چند لحظه بررسی‌اش کرد. تکان آرامی بهش داد، ولی چیزی احساس نکرد یا نشنید که داخلش چیزی تکان بخورد.

ساساکی گفت «خواهرم فرودگاه دنبالت می‌آید و ترتیب هتل را برایت می‌دهد. تنها کاری که باید بکنی پیدا کردنش دم گیت است.»

کومورا وقتی که خانه را ترک می‌کرد جعبه را لای پیراهن ضخیمی پیچیده و در ساکش گذاشته بود. هواپیما بسیار شلوغتر از تصورش بود. فکر کرد این همه آدم برای چه وسط زمستان از توکیو می‌رفتند به کوشیرو؟

روزنامه‌ی صبح پر بود از اخبار زلزله. همه‌ی روزنامه را از اول تا آخر در هواپیما خواند. تعداد کشته‌ها رو به افزایش بود. مناطق زیادی هنوز بدون آب و برق بودند و آدم‌های بی‌شماری خانه‌شان را از دست داده بودند. هر مقاله از تراژدی جدیدی پرده برمی‌داشت، ولی برای کومورا همه‌ی این تراژدی‌ها به شکل عجیبی عمق نداشتند. آشوب بعد از زلزله برایش بیشتر شبیه پژواکی یکنواخت و دور بود. تنها چیزی که واقعاً فکرش را می‌توانست به خود مشغول کند فکر این بود که زنش از او دورتر و دورتر می‌شد.

وقتی از فکر کردن به زنش و دنبال کردن خطوط چاپی خسته شد، چشم‌هایش را بست و چرت زد. وقتی بیدار شد باز به زنش فکر کرد. برای چه گزارش‌های مربوط به زلزله را با آن پشتکار، از صبح تا شب، بدون خوردن و خوابیدن دنبال می‌کرد؟ چه چیزی دیده بود که او نمی‌دید؟

در فرودگاه دو زن جوان با پالتوهایی با طرح و رنگ شبیه هم سراغش آمدند. یکی‌شان پوست روشنی داشت و شاید یک متر و هفتاد سانت قد با موهایی کوتاه. محدوده‌ی بین بینی تا لب بالایی توپرش به شکل عجیبی بلند بود. طوری که کومورا را یاد حیوانات سم‌دار موقت می‌انداخت. آن یکی زن حدوداً یک متر و پنجاه و خرده‌ای بود و اگر بینی‌اش آنقدر کوچک نبود می‌شد گفت خوشگل است. موهای بلندش روی شانه‌هایش ریخته بودند. گوش‌هایش دیده می‌شدند و دو خال روی لاله‌ی گوش راستش داشت که به خاطر گوش‌واره‌هایش بیشتر به چشم می‌آمدند. هر دو زن در میانه دهه بیست زندگی‌شان بودند. کومورا را به کافه‌ای در فرودگاه بردند.

زن بلندتر گفت «من کایکو ساساکی هستم، برادر من بهم گفته شما چقدر در حقش لطف کردید. این دوست من، شیمائو است.»

کومورا گفت «از آشنایی‌تان خوش‌وقتم.»

شیمائو گفت «سلام.»

کایکو محترمانه گفت «برادرم بهم گفته همسر شما در گذشته‌اند.»

کومورا قبل از جواب دادن یک لحظه مکث کرد «نه، او نمرده.»

«من همین پریروز با برادرم حرف زدم. من مطمئنم او خیلی روشن گفت که شما همسران را از دست داده‌اید.»

«از دستش داده‌ام. او ترکم کرده. اما تا آنجا که من می‌دانم زنده و سر حال است.»

کایکو گفت «عجیب است. من نمی‌توانم چیز به این مهمی را اشتباه شنیده باشم.» و رنجیده کومورا را نگاه کرد. کومورا کمی شکر در قهوه‌اش ریخت و به آرامی هم زد و یک جرعه ازش نوشید. مایع رقیقی بود که نمی‌شد گفت مزه‌ای دارد. فکر کرد من اینجا چه غلطی می‌کنم؟

کایکو در حالیکه به نظر خودش را راضی کرده بود گفت «خب گمانم من اشتباه شنیدم. هیچ دلیل دیگری برای این اشتباه نمی‌توانم پیدا کنم.»
نفس عمیقی کشید و لب بالایی‌اش را گاز گرفت. «خواهش می‌کنم من را ببخشید. خیلی بی‌ملاحظه بودم.»

«راحت باش، در هر صورت او رفته است.»

شیمائو وقتی کومورا و کایکو صحبت می‌کردند هیچ‌چیز نمی‌گفت، ولی لبخند می‌زد و نگاهش را از کومورا بر نمی‌داشت. به نظر می‌رسید از او خوشش آمده است. کومورا این را از حالاتش و زبان بدن ظریفش حس می‌کرد. سکوت کوتاهی آن سه را در بر گرفت.

کومورا گفت «بگذریم، اجازه بدهید بسته‌ی مهمی که آورده‌ام را تحویل‌تان بدهم.» چمدانش را باز کرد و جعبه را از لای پیراهن ضخیمی که دورش بود بیرون کشید.

کایکو در حالیکه چشم‌های بی‌حالتش روی بسته متمرکز شده بود، از آن طرف میز دست دراز کرد. بعد از چک کردن وزن جعبه همان کاری را کرد که کومورا انجام داده بود و جعبه را کنار گوشش تکان داد. به کومورا لبخندی زد که انگار همه‌چیز روبه‌راه است و جعبه را داخل کیف زنانه‌ی بسیار بزرگش گذاشت.

گفت «باید یک تلفن بزنم، ایرادی ندارد که یک لحظه بروم و برگردم؟»

کومورا گفت «ابدأ، راحت باش.»

کایکو کیفیتش را روی شانه‌اش انداخت و به سمت یک باجه تلفن که آن دور بود راه افتاد. کومورا راه رفتنش را تماشا کرد. بالاتنه‌اش ثابت بود در حالیکه از کمر به پایین همه‌چیز حرکات محکم، صاف و خشک داشت. حس کرد شاهد لحظه‌ای از گذشته است که با یک اتفاق غیر منتظره به زمان حال پرتاب شده است.

شیمائو پرسید «تا به حال به هوکایدو آمده بودید؟»

کومورا سرش را به نشانه نه تکان داد.

«آره، می‌دانم، راه درازی برای آمدن است.»

کومورا با اشاره سر تایید کرد. بعد برگشت اطرافش را بررسی کند. گفت «البته عجیب است، حالا که اینجام به نظر نمی‌آید این همه راه آمده‌ام.»

«چون تا اینجا پرواز کردی. هواپیماها زیادی سریع هستند. ذهنت نمی‌تواند پایه‌پای بدنت بیاید.»

«احتمالاً حق با توست.»

«دلت می‌خواست سفر به این دور و درازی بیایی؟»

کومورا گفت «گمانم.»

«چون زنت ترک کرد؟»

کومورا با تکان سر تأیید کرد.

شیمائو گفت «مهم نیست چقدر دور بروی، هیچ وقت نمی توانی از خودت فرار کنی.»

کومورا وقتی او حرف می زد به شکر دان روی میز نگاه می کرد، ولی بعد نگاهش را تا چشم های او بالا آورد.

گفت «درست است، مهم نیست چقدر دور بروی، هیچ وقت نمی توانی از خودت فرار کنی. مثل سایهات است. همه جا دنبالت می آید.»

شیمائو جدی نگاهش کرد و گفت «شرط می بندم عاشقش بودی. نبود؟»

کومورا از جواب دادن طفره رفت «تو دوست کایکو ساساکی هستی؟»

«درست است. ما با هم مشغول یک کارهایی هستیم.»

«چه جور کارهایی؟»

به جای جواب دادن شیمائو پرسید «گرسنه هستی؟»

کومورا گفت «نمی دانم، به نظرم می آید هم گرسنه هستم و هم نیستم.»

«برویم یک چیز گرم بخوریم، سه تایی. خوردن یک چیز گرم کمکت می کند آرام بشوی.»

م اشین شیمائو یک سوپاروی شاسی بلند جمع و جور بود. کایکو پیش شیمائو نشست و صندلی عقب تنگ قسمت کومورا شد. رانندگی شیمائو هیچ مشکل خاصی نداشت، ولی سر و صدا آن عقب وحشتناک بود و کمک فنرها تقریباً کار نمی کردند. ماشین احتمالاً بیشتر از صد هزار کیلومتر کار کرده بود. دنده اتوماتیک هر بار با سر و صدا دنده سنگین می کرد و بخاری کار می کرد و نمی کرد. کومورا چشم هایش را که می بست خیال می کرد در یک ماشین لباس شویی زندانی شده است.

در خیابان های کوشیرو برف فرصت نکرده بود بنشیند، هر چند کپه های کثیف و یخی اینجا و آنجا در دو طرف راه دیده می شدند. ابرهای تیره در ارتفاع پایین بودند و هر چند هنوز غروب نشده بود، همه چیز تاریک و متروک به نظر می رسید. باد با زوزه های بلند از شهر می گذشت. هیچ کس بیرون قدم نمی زد. حتی چراغ های راهنمایی به نظر یخ زده می آمدند.

کایکو در حالیکه به کومورا در پشت سرش نگاه می کرد با صدای بلند توضیح داد «این بخشی از هوکایدو است که زیاد برف نمی آید. ما در ساحل هستیم و شدت باد زیاد است. برای همین هر چه که جمع شود باد پخشش می کند. البته سرما داریم، سرمای منجمد کننده. هر از گاهی حس می کنی دارد گوش هایت را می کند.»

شیمائو گفت «همیشه در مورد دائم‌الخمرهایی می‌شنویم که حین خواب در خیابان یخزده‌اند و مرده‌اند.»

کومورا پرسید «این اطراف خرس دارید؟»

کایکو بلند بلند خندید و برگشت به شیمائو گفت «خرس!»

شیمائو هم همان‌طور خندید.

کومورا با لحن عذرخواهی گفت «من در مورد هوکایدو چیز زیادی نمی‌دانم.»

کایکو گفت «من یک داستان خوبی درباره خرس‌ها بلدم. مگه نه شیمائو؟»

شیمائو گفت «یک داستان محشر.»

اما صحبت‌شان در همان‌جا تمام شد و هیچ‌کدام داستان خرس را تعریف نکردند. کومورا هم نپرسید. کمی بعد به مقصدشان رسیدند، یک نودل فروشی بزرگ کنار اتوبان. ماشین را در پارکینگ پارک کردند و داخل رفتند.

کومورا آنجو همراه با یک کاسه نودل رامن داغ خورد. غذاخوری کثیف و خلوت بود و صندلی‌ها و میزها زهوار در رفته، ولی رامن فوق‌العاده بود و وقتی غذاش تمام شد، کومورا واقعاً احساس کرد آرام‌تر شده است.

کایکو گفت «خب آقای کومورا، در هوکایدو کاری هست دلتان بخواهد انجام بدهید؟ برادرم بهم گفت که قرار است یک هفته اینجا باشید.»

کومورا چند لحظه فکر کرد ولی هیچ کاری به نظرش نرسید که دلش بخواهد انجام بدهد.

«یک چشمه‌ی آب گرم چطور است؟ من این اطراف یک جای محلی می‌شناسم.»

کومورا گفت «بد فکری نیست.»

«من مطمئنم خوشتان خواهد آمد، خرس و این جور چیزها هم ندارد.»

دو زن به هم نگاه کردند و باز خندیدند.

کایکو پرسید «می‌توانم در مورد همسرتان سؤال بپرسم؟»

«البته.»

«کی رفت؟»

«هوم... پنج روز بعد از زلزله، الان می‌شود بیشتر از دو هفته پیش.»

«ربطی به زلزله داشت؟»

کومورا سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت «احتمالاً نه، گمان نکنم.»

شیمائو سرش را به کناری کج کرد و گفت «با وجود این من همیشه خیال برم می‌دارد که این جور چیزها یک طوری به هم ربطی دارند.»

کایکو گفت «آره، فقط نمی‌شود دید چطور.»

شیمائو گفت «درسته، این جور چیزها همیشه پیش می‌آیند.»

کومورا پرسید «چه جور چیزها؟»

کایکو گفت «مثل آن داستانی که سر یکی که می‌شناختم آمد.»

شیمائو پرسید «منظورت آقای سایکی است؟»

کایکو گفت «دقیقاً، یک آقای هست به اسم سایکی. در کوشیرو زندگی می‌کند. حدوداً چهل ساله. آرایشگر است. پارسال زنش یک بشقاب پرنده دید. داشته نصفه‌شب تنهایی در حاشیه شهر رانندگی می‌کرده که دیده یک بشقاب پرنده عظیم در مزرعه‌ای فرود آمده. ووووش! عین "برخورد نزدیک". یک هفته بعد خانه را ترک کرد. غیب شد و هیچ‌وقت برنگشت. آن‌ها در خانه هیچ مشکلی با هم نداشتند.»

کومورا پرسید «و این به خاطر بشقاب پرنده بود؟»

کایکو گفت «نمی‌دانم. دود شد رفت هوا. بدون هیچ یادداشتی. دو تا بچه‌ی دبستانی داشت و ناگهان پا شد و رفت. از آن موقع هیچ خبری ازش نیست. تمام هفته‌ی قبل از رفتنش، تنها کاری که می‌کرد این بود که در مورد بشقاب پرنده با مردم حرف بزند. نمی‌شد ساکتش کرد. مدام در مورد اینکه چقدر عظیم و زیبا بود حرف می‌زد.»

یک لحظه مکث کرد که داستان جا بیافتد.

کومورا گفت «زن من یک یادداشت گذاشت، و ما بچه نداریم.»

کایکو گفت «پس وضع شما کمی بهتر از سایکی است.»

شیمائو با سر تایید کرد و گفت «آره، با بچه‌ها وضع خیلی فرق می‌کند.»

کایکو با اخم توضیح داد «پدر شیمائو وقتی او هفت سالش بود خانه را ترک کرد، با خواهر جوان‌تر زنش فرار کرد.»

سکوت بین‌شان حاکم شد.

کومورا برای عوض کردن موضوع بحث گفت «شاید خاتم آقای سایکی فرار نکرده بوده، بلکه یک آدم فضایی از بشقاب پرنده دزدیده باشدش.»

شیمائو محزون گفت «ممکن است، همیشه از این جور داستان‌ها می‌شنویم.»

کایکو پرسید «منظورت عین داستان‌های "داشتم کنار خیابان قدم می‌زدم و یک خرس من را خورد" است؟» دو زن خندیدند.

آن‌ها نودل فروشی را ترک کردند و به یک هتل عشاق در آن نزدیکی رفتند. هتل در حاشیه‌ی شهر بود، در خیابان عجیبی که یک درمیان هتل عشاق و حجاری سنگ‌قبر داشت. هتلی که شیمائو انتخاب کرده بود ساختمان غریبی بود، طوری ساخته شده بود که شبیه یک قلعه‌ی اروپایی به نظر برسد. یک پرچم مثلثی قرمز رنگ روی بلندترین بارویش به اهتزاز درآمده بود.

کایکو کلید را از پذیرش گرفت و با آسانسور به اتاق رفتند. اتاق پنجره‌های بسیار کوچکی داشت، به خصوص در مقایسه با تخت که به شکل مضحکی بزرگ بود. کومورا کاپشن پرقویش را به رخت‌آویز گیر داد و به توالت رفت. طی چند دقیقه‌ای که او رفته بود دو زن وان حمام را پر کردند، نور چراغ را کمتر کردند، درجه حرارت اتاق را بالا بردند، تلویزیون را روشن کردند، منوی ارسال غذای رستوران‌های اطراف را دید زدند، کلید چراغ‌های بالای تخت را چک کردند و به محتویات مینی‌بار نگاهی انداختند.

کایکو گفت «صاحبان اینجا از دوستان من هستند، من از شان خواستم یک اتاق بزرگ آماده کنند. یک هتل عشاق است ولی نگذار این مسأله اذیتت کند. ناراحت که نیستی؟»

کومورا گفت «ابداً.»

«من فکر کردم این معقول‌تر از چپاندن تو در اتاق‌های تنگ هتل‌های ارزان‌قیمت نزدیک ایستگاه است.»

کومورا گفت «مطمئنم حق با توست.»

«چطور است حمام کنی؟ من وان را برایت پر کردم.»

کومورا اطاعت کرد. وان عظیم بود. کومورا از اینکه تنهایی در آن بود احساس خوبی نداشت. زوج‌هایی که به این هتل می‌آمدند احتمالاً با هم حمام می‌کردند.

وقتی از حمام برگشت، کومورا از دیدن اینکه کایکو ساساکی رفته است تعجب کرد. شیمائو هنوز آنجا بود و آجیو می‌خورد و تلویزیون تماشا می‌کرد.

شیمائو گفت «کایکو رفت خانه، خواست ازت عذرخواهی کنم و بگویم فردا صبح برمی‌گردد. ایرادی ندارد من کمی اینجا بمانم و آجیو بخورم؟»

کومورا گفت «نه.»

«مطمئنی ایرادی ندارد؟ یعنی مثلاً بجوای تنها باشی، یا وقتی کسی دور و برت است نتوانی استراحت کنی؟»

کومورا اصرار کرد که ایرادی ندارد. در حالی که آجو می‌خورد و موهایش را با حوله خشک می‌کرد، با شیمائو تلویزیون تماشا کرد. برنامه خبری ویژه در مورد زلزله‌ی کوبه بود. تصاویر یکسانی دوباره و دوباره پخش شد: ساختمان‌های کج شده، خیابان‌های تاب خورده، زنان سالخورده گریان، سردرگمی و خشم بی‌هدف. وقتی آگهی بازرگانی پخش شد شیمائو با کنترل از راه دور تلویزیون را خاموش کرد.

گفت «حالا که اینجا هستیم، بیا حرف بزنیم.»

کومورا گفت «خب.»

«در مورد چی باید حرف بزنیم؟»

«یادت هست در ماشین تو و کایکو در مورد یک خرس حرف زدید؟ تو گفتی داستان محشری است.»

با سر تایید کرد و گفت «اوه، آره، داستان خرس.»

«می‌خواهی تعریفش کنی؟»

«البته، چرا که نه؟»

شیمائو یک آجوی خنک از یخچال برداشت و گیلای هر دوشان را پر کرد.

گفت «کمی بی‌حیایی است، ایرادی ندارد؟»

کومورا به نشانه نفی سرش را تکان داد و گفت «نه، بگو.»

«آخر بعضی مردها دوست ندارند زن‌ها از این جور داستان‌ها تعریف کنند.»

«من جزوشان نیستم.»

«حقیقتش این داستان سر خود من آمده، برای همین کمی خجالت‌آور است.»

«من دوست دارم بشنومش، اگر از نظر تو ایرادی ندارد.»

«از نظر من ایرادی ندارد، اگر از نظر تو ایرادی نداشته باشد.»

«از نظر من ایرادی ندارد.»

«سه سال قبل، وقتی تازه می‌رفتم کالج، با یک پسری دوست بودم. یک سال از من بزرگ‌تر بود و اولین کسی بود که با او سکس داشتم. یک روز داشتیم کوه‌نوردی می‌کردیم، در کوه‌هایی که شمال شمال اینجا هستند.» شیمائو یک جرعه از آجویش خورد. «پاییز بود، و تپه‌ها پر از خرس بودند. آن موقع سال خرس‌ها آماده خواب زمستانی می‌شوند، برای همین دارند پی‌غذا می‌گردند و واقعاً خطرناک هستند. بعضی وقت‌ها به آدم‌ها حمله می‌کنند. سه روز قبل از اینکه ما برویم یک کوهنورد را لت و پار کرده بودند. برای همین یکی به ما یک زنگ داد که با خودمان ببریم. باید

وقتی راه می‌رفتیم زنگ را تکان می‌دادیم که خرس‌ها بدانند ما اینجا هستیم. خرس‌ها از قصد به آدم‌ها حمله نمی‌کنند. حقیقتش آن‌ها بیشتر گیاه‌خوارند. مجبور نیستند به آدم‌ها حمله کنند. این جوری است که وقتی بی‌مقدمه به آدم‌ها در محدوده‌شان برمی‌خورند جا می‌خورند یا عصبانی می‌شوند و عکس‌العملشان حمله است. اگر وقتی راه می‌روی سر و صدای زنگ را دربیاری دور و ورت نمی‌گردند. متوجه منظورم هستی؟»

«بله.»

«ما هم همین کار را می‌کردیم، راه می‌رفتیم و صدای زنگ را در می‌آوردیم. به یک جایی رسیدیم که هیچ کس دیگری اطراف نبود، و یک‌دفعه او خواست که... آن کار را نکنیم. من هم بدم نمی‌آمد، برای همین گفتم باشه، برای همین رفتیم دورتر از راه جنگلی لای بته‌هایی که هیچ کس نمی‌دیدش و یک چیز نایلونی باز کردیم. ولی من نگران خرس‌ها بودم. یعنی فکر کن چه دردناک باید باشد که وسط سکس یک خرس از پشت سر بهت حمله کند. من هیچ دلم نمی‌خواهد آن طور بمیرم. تو دلت می‌خواهد؟»

کومورا موافقت کرد که دلش نمی‌خواهد آن طور بمیرد.

«برای همین این طوری شد که ما در حین سکس با یک دست داشتیم زنگ را تکان می‌دادیم، از اول تا آخر. دنگ دونگ! دنگ دونگ!»

«کدامتان زنگ را تکان می‌داد؟»

«به نوبت، هر وقت دست‌مان خسته می‌شد نوبت عوض می‌کردیم. تکان دادن زنگ تمام مدتی که مشغول بودیم خیلی عجیب و غریب بود. من حتی الان هم بعضی وقت‌ها وسط سکس یادش می‌افتم و شروع می‌کنم به خندیدن.»

کومورا هم خنده‌ی آرامی کرد.

شیمائو کف زد «اوه، این عالی‌ه، تو می‌تونی بخندی.»

کومورا گفت «البته که می‌تونم.» ولی بعدش فکر کردم این اولین بار بود که بعد از مدت‌ها خندیده بود. آخرین بار کی بود؟

شیمائو پرسید «ایرادی ندارد من هم حمام کنم؟»

کومورا گفت «نه.»

مدتی که شیمائو حمام می‌کرد، کومورا یک برنامه‌ی سرگرمی تماشا کرد که مجرایش کم‌دینی پر سر و صدا بود. به نظرش هیچ خنده‌دار نمی‌آمد، ولی نمی‌دانست ایراد از برنامه بود یا از خودش. یک آبجو خورد و یک بسته آجیل از مینی‌بار برداشت و باز کرد. شیمائو مدت خیلی طولانی‌ای در حمام ماند. بالاخره بیرون آمد و در حالیکه که فقط یک حوله تنش بود لب تخت نشست. حوله را انداخت و مثل یک گربه لیز خورد لای ملافه‌ها و دراز کشیده زل زد به کومورا.

پرسید «آخرین بار کی با زنت خوابیدی؟»

«فکر کنم اواخر دسامبر بود.»

«و از آن موقع هیچ چی؟»

«هیچ چی.»

«با هیچ کس؟»

کومورا چشم‌هایش را بست و سر تکان داد.

شیمائو گفت «می‌دانی چی فکر می‌کنم؟ تو نباید سخت‌گیری و به جایش سعی کنی کمی بیشتر از زندگی لذت ببری. یعنی فکرش را بکن که فردا ممکن است زلزله بیاید، یا ممکن است توسط آدم فضایی‌ها دزدیده شوی، یا توسط یک خرس خورده شوی. هیچ کس نمی‌داند چی ممکن است پیش بیاید.»

کومورا تکرار کرد «هیچ کس نمی‌داند چی ممکن است پیش بیاید.»

شیمائو گفت «دنگ دونگ.»

بعد از چند تلاش ناموفق برای سکس با شیمائو، کومورا دست از تلاش کردن برداشت. این برایش هیچ وقت رخ نداده بود.

شیمائو گفت «لابد داشتی به زنت فکر می‌کنی.»

کومورا گفت «آره.» ولی در حقیقت داشت به زلزله فکر می‌کرد. تصاویرش یکی بعد از دیگری از مقابلش رد می‌شدند، عین یک اسلاید شو، روی صفحه ظاهر می‌شدند و بعد محو. بزرگراه‌ها، شعله‌های آتش، دود، کپه‌های آوار. نمی‌توانست زنجیر این تصاویر صامت را بشکند.

شیمائو گوشش را روی سینه برهنه‌ی او گذاشت.

گفت «این جور چیزها پیش می‌آیند.»

«اوهوم.»

«نباید بگذاری اذیت کند.»

کومورا گفت «سعی‌ام را می‌کنم.»

«مردها البته همیشه می‌گذارند این چیزها اذیت‌شان کند.»

کومورا چیزی نگفت.

شیمائو با نوک سینه‌ی کومورا بازی می‌کرد.

«گفتی زنت یک یادداشت گذاشته بود. این طور نیست؟»

«بله.»

«چی نوشته بود؟»

«نوشته بود که زندگی با من مثل زندگی با یک تکه هوا است.»

شیمائو سرش را به بالا خم کرد و به کومورا نگاه کرد «یک تکه هوا؟ یعنی چی؟»

«گمانم یعنی هیچ چیز درون من نیست.»

«حقیقت داره؟»

کومورا گفت «ممکنه، البته مطمئن نیستم. من ممکن است هیچ چیز درونم نداشته باشم، ولی اصلاً چه چیز می‌تواند درون آدم باشد؟»

«آره، واقعاً، حالا که فکرش را می‌کنم. چه چیزی می‌تواند باشد؟ مادر من عاشق پوست ماهی آزاد بود. همیشه آرزو داشت که یک جور ماهی آزاد وجود داشته باشد که فقط از پوست ساخته شده باشد. برای همین شاید بعضی مواقع بهتر است هیچ چیز آن تو نباشد. به نظرت این طور نیست؟»

کومورا سعی کرد تصور کند یک ماهی آزاد که فقط از پوست ساخته شده است چگونه چیزی می‌تواند باشد. ولی حتی اگر فرض کنیم چنین چیزی وجود دارد، خود پوست یک چیز نبود که آن تو بود؟ کومورا یک نفس عمیق کشید که سر شیمائو را روی سینه‌اش بالا برد و پایین آورد. شیمائو گفت «ولی یک چیزی می‌توانم بگویم، من نمی‌دانم که چیزی درونت داری یا نه، ولی من می‌دانم تو فوق‌العاده‌ای. من شرط می‌بندم دنیا پر از زنانی است که تو را درک کنند و عاشقت بشوند.»

«این را هم نوشته بود.»

«چی؟ زنت در یادداشت؟»

«او هوم.»

شیمائو گفت «شوخی می‌کنی.» گوشواره‌اش به پوست سینه‌ی او کشیده شد.

کومورا گفت «دارم فکر می‌کنم داخل آن جعبه‌ای که اینجا آوردم چه چیزی بود؟»

«فکرش اذیت می‌کند؟»

«قبلاً اذیت نمی‌کرد، ولی الان؛ نمی‌دانم، شروع کرده.»

«از کی؟»

«همین الان.»

«بی مقدمه؟»

«آره، از وقتی شروع کردم به فکر کردن در موردش، بی مقدمه.»

«دارم به این فکر می‌کنم که چرا بی مقدمه شروع کرده به اذیت کردن.»

کومورا مدتی به سقف خیره شد. «من هم.»

هر دو به ناله باد گوش دادند. باد از جایی که برای کومورا ناشناخته بود می‌وزید و می‌گذشت به سمت جای دیگری که برایش ناشناخته بود.

شیمائو با صدای آرامی گفت «بخت می‌گویم چرا، برای اینکه محتوای جعبه آن چیزی است که در درون تو بود. تو وقتی جعبه را آوردی اینجا و با دست‌های خودت دادی‌اش به کایکو این را نمی‌دانستی. حالا هیچ‌وقت پشش نخواهی گرفت.»

کومورا خودش را از روی تشک بلند کرد و به زن نگاه کرد. بینی ریز، خال‌های روی لاله‌ی گوش‌اش. در سکوت اتاق، قلبش با صدای بلند و خشکی می‌زد. استخوان‌هایش وقتی به جلو خم شد صدا کردند. برای یک آن کومورا حس کرد در آستانه ارتکاب یک عمل بسیار خشن است.

شیمائو وقتی نگاه کومورا را دید گفت «شوخی کردم، من اولین چیزی که به ذهنم رسید را گفتم. شوخی بی‌مزه‌ای بود. متأسفم. به خودت نگیرش. نمی‌خواستم اذیتت کنم.»

کومورا به زور خودش را آرام کرد و سرش را دوباره در بالشت غرق کرد. چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید. تخت عظیم در اطرافش گسترده می‌شد، مثل یک دریای شبانه. قلبش هنوز محکم می‌زد.

شیمائو گفت «حالا کمی بیشتر حس می‌کنی که راه درازی آمده‌ای؟»

کومورا صادقانه جواب داد «آره، حالا احساس می‌کنم انگار راه بسیار درازی آمده‌ام.»

شیمائو با نوک انگشتش طرح پیچیده‌ای روی سینه کومورا کشید، انگار که داشت یک افسون جادویی اجرا می‌کرد.

گفت «ولی حقیقتش، تازه اول راه هستی.»

“U.F.O. In Kushiro” by Haruki Murakami, published in New Yorker, March 2001, republished in March 2011

Translated from Japanese by Jay Rubin

برگردان از میرزا، دسامبر دو هزار و یازده

عکس: آشپزخانه‌ی یک خانه زلزله‌زده در کوبه، ژاپن، پس از زلزله‌ی ۳/۷ ریشتری سال ۱۹۹۵